



فصل سوم

اسیران

صدای گام‌های مرتب و مصمم کاسیل در راهروی خانه کوچک می‌پیچید. پیکر بلند و تنومندش درگاه اتاق را پر کرد. سپس به یک زانو به زمین نشست و دوباره سرپا ایستاد و قد راست کرد.

- بانو!

- چه خبر شده، کاسیل!؟

- تا امروز اجازه داشتم به برخی امور مربوط به قلمرو بی‌نامان رسیدگی کنم. چنانچه اراده کرده باشید اکنون وقت آن است که ببینید و بیاموزید و مسئولیت این امور را که در کالبد تازه‌تان آنها را به خاطر نمی‌آورید بر عهده بگیرید.

دختر در اتاق بی‌پنجره‌اش به اصطلاح مشغول مراقبه و مکاشفه بود و در اصل یک جا نشسته بود و به چیزی هم فکر نمی‌کرد. مدتی طول کشید تا آن قیافه متفرعن و گرفته و

بی تغییر را از چهره‌اش بزداید. با وجود این، چهره‌اش تغییر کرد، هرچند که کوشید پنهانش کند. او با زرنگی خاصی گفت: «موضوع هزارتوست؟»

- خیر، وارد هزارتو نمی‌شویم. اما گذشتن از زیر مقابر الزامی است.

آهنگ صدای کاسیل چنان بود که انگار می‌ترسید، یا شاید وانمود می‌کرد که می‌ترسد و می‌خواهد آر‌ها را بترساند.

دختر بی‌شتاب سرپا ایستاد و بی‌اعتنا گفت: «بسیار خوب.» اما همان‌طور که از پی آن پیکر سنگین راهبه‌ی خاوندشاه روان بود در دل شوقی بسیار داشت: بالاخره شد! بالاخره رسید! بالاخره می‌توانم قلمروم را ببینم!

او پانزده سال داشت. از هنگامی که پا به مرحله‌ی زنانگی گذاشته بود یک سال می‌گذشت و هم‌زمان به عنوان راهبه‌ی یکم گورهای آتوان، یعنی عالی‌ترین مقام در میان تمامی راهبه‌های سرزمین‌های کارگاد، کسی که حتی خاوندشاه نیز حق فرمان دادن به او را نداشت، صاحب قدرتی برتر بود. دیگر همه برای ادای احترام به او به یک زانو می‌نشستند، حتی تار و کاسیل بدعنق. همه با لحنی متفاوت و در نهایت ادب با او حرف می‌زدند. اما هیچ‌چیز عوض نشده بود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. پس از آنکه مناسک ارتسام و تقدیسش به پایان رسید،

روزهایش درست مثل همیشه طی می‌شد. پشم‌ها را باید می‌رشتند، پارچه‌ی مشکی می‌بافتند، غلات را باید آسیا می‌کردند، مناسک را به جا می‌آوردند؛ هر شب نه سرود را می‌خواندند، به درگاه‌ها دعا می‌خواندند، سالی دو بار خون بز نثار سنگ‌ها می‌کردند و در برابر سریر تهی در تختگاه، حرکات آیین محاق ماه را به جای می‌آوردند. به این ترتیب تمام سال می‌گذشت، درست مثل سال گذشته و سال قبل از آن، یعنی تمام عمرش باید این‌گونه سر می‌شد؟

گاهی کسالت چنان در وجودش اوج می‌گرفت که شبیه به وحشت می‌شد و گریبانش را می‌فشرد. کمی پیش از آن بود که ناچار شده بود از احساسش سخن بگوید. حس می‌کرد اگر حرف نزنند دیوانه خواهد شد. رازش را نزد مانان فاش کرده بود. غرورش اجازه نمی‌داد نزد سایر دخترها چیزی بگوید و اعتراف نزد زنان مسن‌تر دور از احتیاط بود، ولی مانان فرق می‌کرد، او همان قوچ پیر و وفادار خودش بود؛ فرقی نمی‌کرد چه چیز را به او می‌گوید. اما با شگفتی دریافت که او پاسخ مناسبی برایش دارد.

مانان گفت: «می‌دانی، خانم کوچولو! مدت‌ها پیش، آن وقت‌ها که چهار اقلیم ما هنوز به شکل امپراتوری درنیامده بود، پیش از آنکه خاوندشاهی بر ما حاکم شود، همه جا پر بود از

شاه‌ها، شاهزاده‌ها و رؤسای قبیله‌ها. آنها همیشه با هم جنگ و جدال داشتند و برای حل و فصل مراعاتشان به اینجا می‌آمدند. اوضاع این‌طوری بود که آنها از سرزمین خودمان آتوان، از کاره‌گو - آت، از آت‌نینی^۱ و حتی از هور - آت - هور به اینجا می‌آمدند، همه شاهان و شاهزادگان و امرای اقوام همراه خَدَم و حَشَم و سپاهشان. می‌آمدند و می‌پرسیدند که چه باید بکنند. باید می‌رفتی مقابل تخت تھی و رأی بی‌نامان را به آنها ابلاغ می‌کردی. البته این مربوط به مدت‌ها قبل بود. پس از مدتی راهب - شاهانی بر کاره‌گو - آت سلطه یافتند و به زودی بر آتوان هم سیطره پیدا کردند؛ در حال حاضر هم به اندازه چهار یا پنج بار عمر آدمی است که خاوندشاهان حاکم چهار اقلیم شده‌اند و امپراتوری تشکیل داده‌اند. پس اوضاع همیشه در حال تغییر است. خاوندشاه می‌تواند رؤسای سرکش طوایف را سر جای خودشان بنشانند و شخصاً همه منازعات را حل و فصل کند. او به عنوان یک خاوند یا رب‌النوع که خدایی زمینی است، احتیاج چندانی به رأی بی‌نامان ندارد.»

آرها از تفکر بیشتر در این مورد دست کشید. در آن بیابان برهوت و زیر سایه آن سنگ‌های ابدی و با آن زندگی که از آغاز خلقت جهان همواره به همان صورت ادامه یافته بود، زمان

اهمیت و معنای چندانی نداشت. او عادت نداشت از چشم تحول به همه چیز نگاه کند و ببیند که چگونه آنچه قدیمی است از میان می‌رود و چیزهایی تازه پیدا می‌شوند. نگاه کردن به دنیا از این دریچه برایش آسان نبود.

آرها با اخم گفت: «قدرت‌های خاوندشاهان بسیار کمتر از قدرت‌های بی‌نامانی است که من خدمتگزارشانم.»

- حتماً... حتماً... ولی این حرف را جلوی خود خاوندشاه نباید زد، عسلک من! جلوی راهبه‌اش هم همین‌طور! چشمان ریز، قهوه‌ای و براق مانان را که دید به یاد کاسیل، راهبه اعظم خاوندشاه افتاد که از وقتی وارد گورستان شده بود همواره از او ترسیده بود؛ متوجه منظور مانان شد. اما خاوندشاه و افرادش از زیارت گورها غفلت می‌کنند. هیچ‌کس اینجا نمی‌آید.

- خوب، البته اسیرانی را برای قربانی کردن به اینجا می‌فرستد. از این یکی غفلت نمی‌کند. البته هدایایی هم برای بی‌نامان ارسال می‌کند.

- کدام هدایا! هر سال معبدش را رنگ می‌کند، صد خروار طلا در محرابش کار کرده است، در چراغ‌هایش عطر گل‌سرخ می‌سوزاند! آن وقت تالار تختگاه را نگاه کن - سقفش سوراخ است، گنبدش ترک برداشته و دیوارهایش خانه موش‌ها و

جغدها و خفاش‌هاست... اما خواهیم دید که از خود خاوندشاه و معبدش و تمام شاهان پس از او بیشتر دوام می‌آورد. پیش از آنها وجود داشته است و وقتی همگی از میان رفتند باز هم سرپا خواهد ماند. اینجا مرکز و محور همه چیز است.

- بله! مرکز همه چیز اینجا است.

- در اینجا گنج‌هایی وجود دارد؛ تار گاهی درباره‌شان برایم گفته است. آن قدر که بتوان ده برابر معبد خاوندشاه را هم با آن پر کرد. طلاها و هدایایی که از اعصار گذشته وقف شده است، توسط صدها نسل متمادی، کسی نمی‌داند از چه موقع. همه در دهلیزها و سرداب‌های زیرزمینی ذخیره و مهر و موم شده‌اند. هنوز مرا به آنجا نبرده‌اند، مرا کشتند از بس منتظر گذاشته‌اند. ولی می‌دانم چه شکلی‌اند. اتاق‌هایی زیر تالار تختگاه هست، و در زیر کل گورستان، درست زیر پایمان، همین‌جا که ایستاده‌ایم. راهروهایی طولانی و تودرتو، همان هزارتو را می‌گویم. شبیه شهری عظیم و تاریک است که زیر تپه قرار دارد. سرشار از طلا و شمشیرهای قهرمانان باستانی و تاج‌های قدیمی است و مملو از استخوان و اعصار گذشته و سکوت است. هنگام سخن گفتن انگار در خلسه بود و غرق در شور و جذبه. مانان فقط او را تماشا می‌کرد. از صورت پهنش هرگز چیزی بیش از اندوهی سرد و مهارخورده خوانده نمی‌شد؛ اما در

آن لحظه اندوهش گران‌تر از همیشه می‌نمود. مانان گفت: «و تو بانوی تمامی آن هستی. بانوی سکوت و بانوی تاریکی!»

- بله! هستم. ولی آنها هیچ چیز را نشانم نمی‌دهند، فقط اتاق‌های روی زمین و پشت سریر. حتی ورودی‌های اماکن زیرزمینی را هم نشانم نداده‌اند؛ فقط گاهی زیرلب چیزی از آنجا می‌گویند. آنها قلمرو خودم را هم از من دریغ می‌کنند! چرا این قدر منتظرم می‌گذارند؟

مانان با همان صدای سنگین و گرفته‌اش گفت: «تو هنوز جوانی. شاید هم برای خودشان می‌ترسند. خانم کوچولو! آخر آنجا که قلمرو آنها محسوب نمی‌شود. آنجا قلمرو توست. وقتی وارد آنجا می‌شوند خطر تهدیدشان می‌کند. هیچ انسان فانی‌ای نیست که از بی‌نامان نترسد.»

آرها چیزی نگفت، اما برقی در چشمانش پیدا شد. مانان باز هم نگاه کردن به امور را از زاویه‌ای دیگر به او آموخته بود. تار و کاسیل در چشم آر‌ها همواره چنان سترگ و سرد و قدرتمند می‌نمودند که هرگز حتی تصورش هم نمی‌کرد قادر به ترسیدن باشند. اما حق با مانان بود. آنها از اماکن و قدرت‌هایی که آر‌ها نیز جزویشان بود و به آنها تعلق داشت هراس داشتند. می‌ترسیدند وارد مکان‌های تاریک شوند، مبادا کسی یا چیزی آنها را بخورد.

در آن هنگام که به دنبال کاسیل از پلکان خانه کوچک پایین می‌رفت و از راهگذر پرییچ و خم تپه به سوی تالار تختگاه بالا می‌رفتند، گفت‌وگویش را با مانان به خاطر آورد که دوباره دلش را گرم و پر از شور می‌کرد. او را هر جا که می‌بردند و هرچه را که نشانش می‌دادند، دیگر نمی‌ترسید. او راهش را بلد بود.

کاسیل که در مسیر، کمی از او عقب افتاده بود به سخن آمد.
- همان‌طور که بانویم می‌دانند، یکی از وظایفشان قربانی کردن بعضی از اسیران، یعنی جنایتکارانی از تبار نجیب‌زادگان، است که به سبب ارتداد یا خیانت مرتکب گناه در پیشگاه سرورمان خاوندشاه شده‌اند.

آرها اضافه کرد: «یا در پیشگاه بی‌نامان.»

- بی‌گمان! اما بایسته نیست که خورده‌شده در حالی که هنوز پا به دوران بزرگ‌سالی نگذاشته‌اند چنین وظیفه‌ای را بر عهده گیرند. اما بانویم دیگر کودک نیستند. هم‌اکنون اسرایی در اتاق غل و زنجیر هستند که ماه گذشته از جانب سرورمان خاوندشاه از شهر آوابات اعزام شده‌اند.

- از آمدن اسرا خبر نداشتیم. چرا مطلع نساختید؟

- اسرا را شب‌هنگام و در خفا، آن چنان که در مراسم کهن گورستان تجویز شده است می‌آورند. بانویم باید از این راه سری

بروند، یعنی مسیری را که در طول دیوار کشیده شده است دنبال کنند.

آرها از مسیر قبلی بیرون رفت و از کنار دیوار بزرگ سنگی که گورهای پشت تالار گنبددار را احاطه کرده بود به حرکت ادامه داد. سنگ‌های سازنده دیوار بسیار بزرگ و تناور بود، وزن کوچک‌ترینشان نیز از وزن هر انسانی بیشتر بود و بزرگ‌ترینشان هم به بزرگی دلیجانی بود. هرچند سنگ‌ها تراشیده بودند، اما به دقت روی هم جا افتاده و فاق و زبانه شده بودند. با این حال، در بعضی نقاط سنگ‌های بالایی فرو ریخته و به شکل واریزه‌هایی نامنظم روی هم تلنبار شده بود. چنین پدیده‌ای تنها در طول زمانی دراز میسر بود، با گذر روزهای گدازان بیابان برای قرن‌ها و سرمای منجمدکننده شب‌ها و هزاران سال جنبش‌های نامحسوس خود تپه‌ها.

همان‌طور که پای دیوار به حرکت ادامه می‌دادند آرها گفت:
«بالا رفتن از دیوار گورستان خیلی آسان است.»

کاسیل پاسخ داد: «نیروی انسانی کافی برای بازسازی آن نداریم.»

- برای نگهداری که به اندازه کافی نیرو داریم.

- فقط برده‌ها را داریم. به آنها نمی‌شود اعتماد کرد.

- اگر به حد کافی از ما بترسند قابل اعتماد می‌شوند. اگر

تاوانشان با تاوان آنان که بی اجازه پا به سرزمین مقدس گورستان در پشت دیوار می گذارند یکی باشد، درست می شود. کاسیل بدون آهنگی پرسش آمیز پرسید: «که آن تاوان چه باشد؟» مدت ها پیش خود او پاسخ را به آر ها آموخته بود.

- جدا کردن سر از بدن در برابر تخت.

- پس اراده بانویم این است که بر فراز دیوار گورستان نگهبانی بگماریم؟

دختر پاسخ داد: «همین طور است.»

انگشتانش را در درون آستین بلند لباسش از فرط هیجان مشت کرد. او می دانست که کاسیل دوست ندارد برده ای را برای کار حفاظت از دیوار از نیروی کارش جدا کند؛ زیرا می دانست کار بیهوده ای است. آخر کدام بیگانه به آن سو می آمد؟ احتمال اینکه احدی بر حسب تصادف یا به عمد به سمت آنها و حتی یک کیلومتری گورستان بیاید، بی آنکه پیشاپیش دیده شده باشد، بسیار اندک بود؛ بدون شک هرگز به نزدیکی مقبره ها هم نمی رسید. اما وجود نگهبان در حکم احترام لازم به گورها بود و کاسیل استدلال مناسبی برای رد این فرمان نداشت. او باید از آر ها اطاعت می کرد.

صدای سرد کاسیل بلند شد: «بفرمایید.»

آر ها ایستاد. او اغلب روی همین مسیر گرد دیوار گورها

می چرخید و وجب به وجب آنجا را مانند کل گورستان می شناخت و هر تکه سنگ و هر خار بینی برایش آشنا بود. دیوار سنگی در سمت چپش به سه برابر قد او می رسید؛ در سمت راست تپه سرایش می شد و به دره ای خشک می رسید که دوباره بالا می رفت و از دیوار مقابل به رشته تپه های غربی می رسید. او دوباره به زمین های اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید که پیش از آن ندیده باشد.

- زیر سنگ های سرخ، بانو!

چند متری پایین تر روی شیب تپه یک برآمدگی از سنگ های آتشفشانی نوعی پلکان یا طاقچه ای کوچک را در تپه ایجاد کرده بود. وقتی به سمت آن رفت و در سطحی برابر با آن ایستاد و رو به سنگ ها کرد، آر ها متوجه شد که کمی شبیه یک درگاهی است که حدود یک متر و بیست سانتی متر ارتفاع داشت.

- چه کار باید کرد؟

از مدت ها قبل آموخته بود که در اماکن مقدس اگر نداند چگونه باید دری را باز کند، تلاش برای باز کردنش بیهوده است. بانویم تمام کلیدهای اماکن تاریک را در اختیار دارند.

از هنگام برگزاری مناسک بلوغ، آر ها روی کمر بندش حلقه ای آهنین داشت که خنجری کوچک و سیزده کلید از آن

آویخته بود. کلیدها بعضی بلند و سنگین و بعضی کوتاه و قلاب‌مانند بودند. او حلقه را بالا آورد و کلیدها را از هم باز کرد. کاسیل با اشاره انگشت گفت: «آن یکی است» بعد انگشت کلفتش را روی شکافی میان دو سنگ سرخ گذاشت.

کلید که میله‌ای دراز و باریک با دو دندانۀ تزیین‌شده بود وارد شکاف شد. آر‌ها با استفاده از هر دو دست آن را به چپ چرخاند، زیرا به سختی حرکت می‌کرد؛ با این حال زبانه قفل به نرمی جابه‌جا شد.

- حالا؟

- با هم...

هر دو با هم سنگ سمت چپی قفل را هل دادند. تکه‌ای نامنتظم از سنگ با سنگینی، اما بدون هرگونه گرفت و گیر و صدایی بسیار اندک، به داخل لغزید و عقب رفت تا هنگامی که لای آن کمی باز شد. پشت سنگ سیاهی مطلق حاکم بود.

آر‌ها، با سری خمیده وارد شد.

کاسیل که زنی درشت‌اندام بود و زیاد پوشیده بود، باید با تقلا از آن درز رد می‌شد. به مجرد ورود پشتش را به سنگ تکیه داد و با زحمت فشارش داد تا بسته شد.

هر دو نفر که تقریباً تا کمر خم شده بودند؛ زیرا سقف آن محل حتی یک متر و بیست سانتی‌متر هم نبود و چنان تنگ

بود که کف دو دست آر‌ها، که برای کورمال کردن بالا آورده بود، بی‌درنگ به دیوارهای سنگی و مرطوب دو طرف برخورد کرد. - چراغ نیاورده‌ای؟

آر‌ها این سؤال را با نجوا پرسید، همان‌طور که همه در تاریکی این کار را می‌کنند.

کاسیل از پشت سر پاسخ داد: «چراغی نیاورده‌ام».

صدای کاسیل نیز فرو خورده بود، اما آهنگی متفاوت و غریب داشت، گویی هم‌زمان لب‌خندی بر لب داشت. کاسیل هرگز لب‌خند نمی‌زد. ضربان قلب آر‌ها تند شده بود؛ شقیقه‌هایش با هجوم خون به تپش افتاده بود. آر‌ها با خشونت به خود گفت: «اینجا مال من است و من متعلق به اینجایم، هیچ‌کس نمی‌تواند مرا بترساند!»

اما به صدای بلند حرفی نزد. جلوتر رفت؛ یک راه بیشتر برای رفتن نبود. راه به دل تپه می‌رفت و به سمت پایین سرازیر می‌شد.

کاسیل که به سنگینی تنفس می‌کرد و لباس‌هایش به سنگ‌ها و روی زمین می‌کشید، به دنبالش روان بود.

سقف یک‌باره بلند شد؛ آر‌ها توانست کمر راست کند و دستان گشاده‌اش نیز دیگر به دیوار نمی‌خورد. هوا که پیش از این بسته و خاک‌آلود می‌نمود، وقتی به صورتش خورد کمی

مرطوب و خنک شده بود و جابه‌جایی اندکی که در آن حس می‌شد این احساس را القا می‌کرد که در محوطه‌ای وسیع قرار گرفته‌اند. آر‌ها محتاطانه چند گام دیگر در دل تاریکی محض پیش رفت. شن‌ریزه‌ای از زیر پای صندل پوشش در رفت و به سنگ‌ریزه‌ای دیگر خورد، همان صدای کوچک ناشی از برخورد دو سنگ‌ریزه پژواکی ساخت و آن پژواک دوباره پژواکی دیگر یافت که پیوسته ضعیف‌تر و دورتر می‌شد. این غار بی‌گمان عظیم بود، غاری با سقف بسیار بلند و پهن‌آور، اما نه تهی؛ چیزی در آن ظلمت، که لابد سطوح اشیائی ناپیدا یا بخش‌های مختلف غار بودند، پژواک صدا را به هزاران پاره‌پژواک می‌شکست.

دختر نجوا کرد: «اینجا باید زیر سنگ قبرها باشیم.»

همان نجوا نیز در آن ظلمت قیرگون منتشر شد و به رگه‌هایی چنان باریک از صدا شکست که به تار عنکبوت می‌مانست و پژواکش تا دیرزمانی در گوش‌ها می‌نشست.

- بله. اینجا زیر مقبره‌هاست. جلوتر بروید. من نمی‌توانم اینجا بمانم. از دیوار سمت چپ کمک بگیرید و به رفتن ادامه دهید. باید از سه ورودی بگذرید.

نجوای کاسیل زنگ‌دار بود (و ریزپژواک‌هایش نیز زنگ‌دار بود). کاسیل ترسیده بود، بدون شک ترسیده بود. او دوست

نداشت آنجا میان بی‌نامان، در گورهایشان، در غارها و در ظلمت بماند. او متعلق به آن مکان نبود.

آر‌ها که به کمک لمس نوک انگشتانش از کنار دیوار غار پیش می‌رفت، گفت: «باید دوباره با یک مشعل به اینجا بیایم.» او در این فکر بود شکل سنگ‌ها، گودال‌ها و برآمدگی‌ها و خم‌های ظریف و لبه‌های سنگی که در جایی به زبری تور و جای دیگر به همواری شیشه بودند چه شکلی داشت، بی‌گمان روی آن دیوارها حجاری شده بود. شاید تمام غار پر بود از حجاری‌ها و پیکرتراشی‌های بازمانده از عهد باستان.

کاسیل با نجوایی تند گفت: «وجود نور در اینجا غدغن است.» حتی همان هنگام که کاسیل این جمله را می‌گفت، آر‌ها می‌دانست که باید چنان باشد. آنجا خانه‌ی ظلمت بود، مرکز و قلب شب.

انگشتانش سه بار از شکافی روی دیوارهای مجموعه که چیزی جز سنگستانی شب‌زده نبود، گذشت. بار چهارم با دست برای یافتن ارتفاع و عرض ورودی کورمال کرد و وارد شد. کاسیل نیز از پی او آمد.

در آن تونل که دوباره با شیبی کم به سمت بالا می‌رفت، از برابر یک ورودی در سمت چپ گذشتند و پس از آن بر سر دوراهی به راست پیچیدند. همه‌ی راه را با کورمال کردن و حس

سر انگشتان در تاریکی و کوری زیرزمین و سکوت درون خاک طی کردند. در چنین گذرگاه‌هایی باید پیوسته جلو و طرفین را با دستانی باز جست‌وجو می‌کردند، مبادا یکی از ورودی‌هایی را که باید می‌شمردند جا می‌انداختند یا یک دو راهی را نادیده می‌گرفتند. لامسه تنها راهنمای موجود بود؛ راه دیده نمی‌شد، اما می‌شد آن را در چنگ گرفت.

- هزار تو همین است؟

- خیر. این ماز کوچک است که زیر تختگاه قرار دارد.

- پس ورودی هزار تو کجاست؟

آرها از آن بازی در تاریکی لذت می‌برد و دوست داشت معمای سخت‌تری برایش طرح کنند.

- دومین ورودی پس از عبورمان از زیر مقبره‌ها بود. حالا با دست دنبال درِ در سمت راستان بگردید، دری چوبی که شاید همین حالا از کنارش رد شده باشیم.

آرها صدای کورمال کردن پرتشویش دستان کاسیل روی سنگ‌های سخت را می‌شنید. او نوک انگشتانش را به نرمی روی سنگ می‌کشید و یک لحظه بافت نرم و هموار چوب را زیر آنها حس کرد. در را هل داد و در با صدای غرغری به آسانی گشوده شد. یک لحظه نور داخل چشمانش را کور کرد.

آنها وارد اتاق بزرگ و کم‌ارتفاعی شدند که دیوارهایی

تراش خورده داشت و با مشعلی بویناک که از سقف با زنجیر آویخته شده بود، روشن می‌شد. دود بدبوی مشعل اتاق را که هیچ منفذی نداشت پر کرده بود. چشمان آرهای می‌سوخت و آب افتاده بود.

- زندانیان کجا هستند؟

- آنجا.

سرانجام متوجه شد که آن سه کپه انباشته بر هم در یک سمت اتاق، انسان‌اند.

- در که قفل نبود. هیچ نگهبانی هم نیست؟

- نیازی به وجودشان نیست.

آرها با تردید کمی وارد اتاق شد و از پس پرده دود به اطراف چشم دوخت. زندانیان را از هر دو مچ پا و یک دست با زنجیرهایی قطور به دیوار سنگی بسته بودند. اگر یکی می‌خواست بخوابد دست زنجیرشده‌اش را باید بالا نگه می‌داشت که از زنجیر آویخته می‌ماند. موها و ریش‌های ژولیده‌شان که به هم چسبیده بود، همراه با سایه‌های اتاق، چهره‌هایشان را پنهان می‌کرد. یکی نیمه‌درازکش بود و دو تای دیگر نشسته یا چمباتمه زده بودند. آنها عریان بودند. بوی بدنشان حتی از بوی تند دود هم زنده‌تر بود.

انگار یکی از آنها آرهای را تماشا می‌کرد؛ فکر کرد برق چشمان

او را دیده است، اما بعد دیگر مطمئن نبود. دیگران نه حرکتی کردند و نه سر بلند کردند.

آرها برگشت و گفت: «اینها که دیگر انسان نیستند.»

- پیش از این هم نبوده‌اند. آنها ابلیسند، روح شیطانی دارند،

کسانی که علیه ذات مقدس خاوندشاه توطئه چیده‌اند!

چشمان کاسیل زیر نور مشعل رنگ خون گرفته بود.

آرها بار دیگر با ترس و کنجکاوی به اسرا نگاه کرد.

- آخر چطور می‌توان به یک رب‌النوع حمله کرد؟ چطور

ممکن است؟ تو! بگو بینم چطور جرئت کردی به رب‌النوعی

زنده حمله کنی؟

مرد از پشت انبوه موهای سیاهش به او نگاه کرد، اما حرفی

نزد.

کاسیل گفت: «پیش از اعزام به اینجا در آوابات زبانشان را

بریده‌اند. با آنها هم‌کلام نشوید، بانو! اینها عین پلیدی‌اند. اینان

از آن شماینده‌اند، اما نه برای خطاب کردن، نه برای نگاه کردن و نه

برای فکر کردن به ایشان. از آن شماینده‌اند که در راه بی‌نامان

قربانی شوند.»

- آخر چطور می‌شود اینان را قربانی کرد؟

آرها دیگر به آنها نگاه نمی‌کرد. در عوض رویش به کاسیل

بود و از پیکر درشت و قدرتمند و صدای بی‌احساس و سرد او

دلش می‌گرفت. سرش گیج می‌رفت و بوی زننده دود و کثافت

بدن اسرا حالش را به هم می‌زد، با این حال به نظر می‌رسید که

با آرامش تمام سرگرم فکر کردن و سخن گفتن است. پیش از

این نیز بارها این کار را کرده بود؛ مگر نه؟

- راهبه یکم گورستان بهتر از هر کس می‌دانند که کدام روش

مرگ، سرورانشان را خشنود می‌سازد و حق انتخاب با خودشان

است. روش‌های مختلفی وجود دارد.

- بهتر است گوبار^۱، فرمانده نگهبانان، سر از بدنشان جدا کند

و خونشان را در برابر تخت نثار خواهیم کرد.

کاسیل که انگار از این بی‌سلیقگی و نبود تخیل در انتخاب

آرها ناخرسند شده بود گفت: «مگر می‌خواهیم بزی را قربانی

کنیم؟»

آرها بی‌صدا ایستاد و به او نگاه کرد.

کاسیل ادامه دارد: «وانگهی، گوبار مرد است. هیچ مردی

اجازه ورود به اماکن تاریک گورستان را ندارد، بانویم که این

موضوع را فراموش نکرده‌اند، هان؟ اگر وارد این مکان شود دیگر

حق بازگشتن ندارد...»

- چه کسی آنها را آورده است؟ چه کسی غذایشان را

می‌دهد؟

- سرپرستان خدمتگزار در معبد من، دابی^۱ و یواتو^۲: آنها خواهجاند و حق دارند مثل من برای انجام خدمات بی‌نامان وارد شوند. سربازان خاوندشاه اسیران را دست و پابسته پشت دیوار گذاشتند و من و سرپرستان آنها را از در اسیران، همان در میان سنگ‌های سرخ به اینجا آوردیم. همیشه به همین ترتیب انجام می‌شود. آب و غذا نیز از یک دریچه مخفی در کف یکی از اتاق‌های پشت تختگاه تأمین می‌شود.

آرها سر بلند کرد و در کنار جایی که زنجیر مشعل آویخته بود قابی چهارگوشه و چوبین را دید که در سقف سنگی اتاق کار گذاشته شده بود. برای عبور هر انسانی بیش از اندازه کوچک بود، اما اگر طنابی از آن پایین می‌انداختند، درست در دسترس زندانی وسطی قرار می‌گرفت. سپس دوباره و به سرعت رو از آنان برگرفت.

- پس دیگر آب و غذایی برایشان پایین نفرستید. مشعل را هم خاموش کنید.

کاسیل تعظیم کرد و گفت: «وقتی مردند با جنازه‌هایشان چه کنیم؟»

- دستور دهید دابی و یواتو آنان را در غار عظیمی که از آن گذشتیم دفن کنند، یعنی زیر مقبره‌ها.

در هنگام بیان این کلمات صدای دختر سریع‌تر و تیزتر می‌شد.

- این کار باید در تاریکی انجام شود. سرورانم کالبد‌هایشان را خواهند خورد.

- اطاعت امرتان.

- خوب شد، کاسیل؟!

- بله، بانوی من!

آرها با صدایی جیغ‌مانند گفت: «پس دیگر بیا برویم.»

برگشت و با شتاب به جانب در چوبی رفت. از اتاق غل و زنجیر بیرون رفت و وارد ظلمت تونل شد. تاریکی مطبوع و آرامش‌بخش آن به سکوت شبی بی‌ستاره می‌مانست که در آن نه نوری بود و نه منظره‌ای و نه حیاتی. به دل تاریکی پاک شتافت و چون شناگری در آب، در آن غوطه‌ور شد. کاسیل نیز شتابان از پی او می‌آمد، اما نفس نفس می‌زد و پیوسته از او عقب می‌افتاد. آرها بی‌هیچ تردیدی از راه‌ها و پیچ‌های متعدد مسیر گذشت، تالار عظیم و پریژواک زیر مقبره‌ها را از کنار دیوار دور زد و با کمری خمیده آخرین تونل دراز زیرزمینی را پیمود و به در بسته سنگی رسید. در آنجا بیش از پیش خم شد و با نوک انگشتان آن کلید دراز را روی حلقه افتاده به کمر بندش جست. اما وقتی کلید را پیدا کرد، مشکل در پیدا کردن سوراخ

کلید بود. در دیوار روبه‌رویش کوچک‌ترین کورسویی از نور دیده نمی‌شد. انگشتانش سخت در جست‌وجوی قفل یا کلون یا دستگیره‌ای بود، اما چیزی پیدا نمی‌کرد. پس این کلید باید کجا فرو رود؟ چطور می‌توانست بیرون برود؟

- بانو!

صدای کاسیل که بر اثر پژواک‌ها تقویت شده بود، جایی از پشت‌سر هیس‌هیس می‌کرد و طنین می‌انداخت.
- بانو! در از داخل باز نمی‌شود. راهی به بیرون نیست. راه برگشت ندارد.

آرها کنار سنگ چمباتمه زد و ساکت ماند.

- آرهای!

- من اینجایم.

- بیاید!

آرها روی چهار دست و پا، مثل سگی در تونل حرکت کرد و نزدیک دامن کاسیل شد.

- به راست، عجله کنید! من نباید اینجا بمانم. اینجا جای من نیست. دنبالم بیاید.

آرها سرپا ایستاد و ردای کاسیل را گرفت. آنها پیش رفتند و دیوارهای عجیب و کنده‌کاری‌شده سمت راست غار را دیرزمانی دنبال کردند و بعد وارد شکافی سیاه در آن ظلمت شدند. در آن

لحظه از روی پلکانی درون تونل به سمت بالا می‌رفتند. دختر هنوز هم ردای کاسیل را چسبیده بود و چشمانش را باز نمی‌کرد.

از پشت پلک‌های بسته‌اش نوری سرخ را دید. فکر کرد دوباره در همان اتاق پردود و زیر نور مشعل‌اند، برای همین چشمانش را نگشود. اما هوایی خشک و کهنه که کمی به شیرینی می‌زد به مشامش خورد، بویی آشنا بود؛ پاهایش روی پلکانی پرشیب قرار گرفت که بیشتر به نردبان می‌مانست. ردای کاسیل را رها کرد و چشم‌گشود. دریچه‌ای بالای سرش باز شده بود. بعد از کاسیل با تقلا از آن رد شد. دریچه به اتاقی آشنا باز می‌شد، به حجره‌ای سنگی و کوچک که دو سه صندوق و جعبه آهنی در آن بود که متعلق به مجموعه اتاق‌های پشت تالار تخته‌گاه بود. در بیرون نور خاکستری‌رنگ روز در سرسرا پاشیده بود.

- آن دیگری، آن در اسرا فقط به تونل‌ها ختم می‌شود و راهی به بیرون ندارد. این تنها راه به بیرون است. اگر راه دیگری هم باشد نه من بلدم و نه تار. اگر وجود داشته باشد باید خودتان آن را به یاد آورید. اما گمان نمی‌کنم چنین چیزی وجود داشته باشد.

کاسیل هنوز هم با صدای فرو خورده و با نوعی انزجار سخن

می‌گفت. صورت پهنش در زیر سرانداز خرقه پریده‌رنگ و خیس از عرق شده بود.

- به یاد نمی‌آورم کجاها پیچیدیم که به اینجا رسیدیم.

- خودم برایتان خواهم گفت. یک روز می‌گویم. باید آنها را به خاطر بسپارید. بار دیگر همراهتان نخواهم آمد. اینجا جای من نیست. باید خودتان تنها بروید.

دختر با حرکت سر تأیید کرد. به چهره زن مسن‌تر که نگاه می‌کرد قیافه‌اش به نظر غریب می‌آمد؛ چهره‌ای که مالامال از وحشتی عملاً مهار نشده، اما پیروزمند بود، گویی کاسیل از غلبه بر هراسش به خود می‌بالید.

آرها گفت: «پس از این تنها خواهم آمد.»

بعد وقتی کوشید به کاسیل پشت کند، حس کرد زانوانش تاب تحمل وزنش را ندارد و حس کرد اتاق دور سرش می‌چرخد. او چون کپه‌ای کوچک از خرقه‌ای پشمینه پیش پای راهبه پیر از هوش رفت.

کاسیل که هنوز به سنگینی نفس می‌کشید و بی‌حرکت ایستاده بود گفت: «بالاخره یاد می‌گیری. بالاخره یاد می‌گیری.»

فصل چهارم

رویاها و قصه‌ها

آرها تا چندین روز ناخوش بود. سرگرم مداوای تبش بودند. آرها یا در تخت خوابیده بود یا زیر آفتاب ملایم پاییز روی ایوان خانه کوچک می‌نشست و به کوه‌های غربی خیره می‌شد. احساس ضعف و حماقت می‌کرد. افکاری مشابه پیوسته به مغزش هجوم می‌آوردند. از اینکه غش کرده بود احساس شرمندگی می‌کرد. هیچ نگهبانی را بر فراز دیوار گورستان نگمارده بودند، اما در آن وضعیت هرگز جرئت نمی‌کرد چیزی از آن موضوع از کاسیل بپرسد. حتی دوست نداشت چشمش به چشم کاسیل بیفتد؛ هرگز! دلیلش آن بود که از غش کردنش شرمگین بود.

اغلب زیر آفتاب که می‌نشست با خودش نقشه می‌کشید اگر بار دیگر به لبه آن مکان تاریک برود چگونه رفتار کند. بارها به این فکر کرد که چگونه مرگی را برای گروه بعدی اسرا تدارک

ببیند، مرگ‌هایی با نمود بیشتر و مناسبت‌تر برای مناسک سریر تهی.

هر شب در تاریکی فریادکشان از خواب می‌پرید: «هنوز نمرده‌اند! هنوز در حال مرگ‌اند!»

او خیلی خواب می‌دید. خواب می‌دید که ناچار از آشپزی شده است و پاتیل‌های بزرگ حلیم‌گوشت را پخته و به سوراخی در زمین سرازیر می‌کند. در رؤیا می‌دید که باید جامی برنجین و بزرگ پر از آب را از محل تاریکی بگذراند و به تشنه لبی برساند، اما بیدار که می‌شد نمی‌رفت تا آبی بنوشد. همان‌طور بیدار دراز می‌کشید و با چشمانی باز آن اتاق بی‌پنجره را می‌کاوید.

یک روز صبح پنت برای دیدنش آمد. آر‌ها از ایوان، نزدیک شدن بی‌محبا و بی‌هدفش را به خانه کوچک دید، انگار که فقط داشت از آن طرف‌ها رد می‌شد. اگر آر‌ها ساکت می‌ماند او از پلکان ایوان بالا نمی‌آمد. اما آر‌ها تنها بود و سر حرف را خود باز کرد.

پنت با تعظیمی غزا که لازمه نزدیک شدن به راهبه گورها بود روی پلکان زیر پای آر‌ها پهن شد و گفت، «آخیش!» پنت خیلی بلند قد و تو پر شده بود؛ هر کاری که می‌کرد صورتش گل‌می‌انداخت و در آن لحظه بر اثر راه رفتن نیز گونه‌اش

گل‌انداخته بود.

- شنیدم مریض شدی. چند تا سیب برایت نگه داشتم.

یک‌باره یک توری با شش یا هشت سیب کاملاً زرد و رسیده از جایی زیر ردای بزرگش بیرون کشید. در آن هنگام او سرگرم انتصاب به خدمت خاوندشاه بود و زیردست کاسیل در معبد او خدمت می‌کرد؛ اما هنوز راهبه نشده بود و هنوز هم همراه شاگرد‌ها درس می‌گرفت و کار می‌کرد.

- امسال من و پوپ^۱ ریز و درشت سیب‌ها را سوا می‌کنیم. آنها همیشه بهترین سیب‌ها را خشک می‌کنند. البته باید بهترین‌ها را نگه داشت، ولی به نظر من خیلی حیف است. ببین چه خوشگل‌اند؟

آر‌ها پوست ابریشمین و طلایی سیب‌ها را لمس کرد و به دُم قهوه‌ای‌رنگشان نگاه کرد که هنوز برگ‌های ظریف و زردی به آنها چسبیده بود.

- خیلی قشنگ‌اند.

پنت گفت: «یکی بخور.»

- الان نه. خودت بخور.

پنت از روی ادب کوچک‌ترینشان را برداشت و آن را با ده‌گاز آبدار و ماهرانه و پراشته‌ها خورد.

پنت گفت: «می‌توانم تمام روز بخورم. هیچ‌وقت هم سیر نمی‌شوم. کاش به جای راهبه آشپز می‌شدم. حداقل از آن ناتابا^۱ی لاغرمردنی پیر که کارم بهتر بود، تازه، ته تمام کاسه‌ها را هم لیس می‌زدم... آهان، راستی موضوع مونیت^۲ را شنیدی؟ بنا بود آن گلاب‌پاش‌های بزرگ برنجی که عطر گل سرخ را در آنها نگه می‌دارند برق بیندازد، می‌دانی که، همان ظرف‌های بلند و باریک دردار را می‌گویم. ولی فکر کرده بود باید داخلشان را هم تمیز کند، برای همین دستش را همراه یک دستمال می‌کند توی گلاب‌پاش، ولی نمی‌تواند آن را بیرون بکشد. آن قدر که زور می‌زند دستش را بیرون بکشد، مچ دستش باد می‌کند برای همین جداً دستش همان تو گیر می‌افتد. آن وقت راه می‌افتد توی خوابگاه و فریاد می‌زند که: "نمی‌توانم درس بیاورم! نمی‌توانم درس بیاورم!" پونتی^۳ هم که دیگر حسابی گر شده بود فکر می‌کند جایی آتش گرفته است و شروع می‌کند به داد کشیدن سرِ باقی سرپرست‌ها که بیایند و شاگرد‌ها را نجات دهند. یواتو هم که داشته شیر می‌دوشیده از آغل می‌زند بیرون که ببیند چه خبر شده و در آغل را باز می‌گذارد، آن وقت بزهای شیرده هم می‌زنند بیرون و می‌ریزند توی حیاط و می‌خورند به پونتی و سرپرست‌ها و دختر کوچولوها، مونیت هم با دست

1. Nathabba

2. Munith

3. Punt

گیرافتاده‌اش توی گلاب‌پاش همان طور که می‌دویده می‌زند به سرش و قاطی بقیه می‌شود که یک دفعه کاسیل از طرف معبد سر و کله‌اش پیدا می‌شود و می‌گوید: "چه خبر شده؟ چه خبر شده؟"

در صورت گرد و قشنگ پنت اخمی از سر انزجار نشست که به هیچ عنوان شباهتی به قیافه خون‌سرد کاسیل نداشت، با این حال اطوارش چنان به کاسیل می‌مانست که آر‌ها نیز شلیک خنده را سر داد.

- کاسیل گفت: "چه خبر شده؟ اینجا چه خبر شده؟" بعد هم - بعد هم بز قهوه‌ای شاخش زد -

پنت از فرط خنده غش کرد و اشک در چشمانش حلقه زد.
- مونیت هم با آن گلاب‌پاش کوبید تو سر بزه...
هر دو دختر که از زور خنده نفسشان بند آمده بود زانوانشان را بغل کرده بودند و پس و پیش می‌رفتند.

- کاسیل هم برگشت و گفت: "یعنی چه؟ این کارها یعنی چه؟" آن هم رو به بزه...

پایان قصه هم در میان خنده‌ها گم شد. سرانجام پنت چشم‌ها و بینی‌اش را پاک کرد و بی‌توجه سیب دیگری را برداشت و شروع به خوردن کرد.

خنده‌ای چنان از ته دل و شدید بدن آر‌ها را به لرزه انداخته

بود. آرها کمی خودش را جمع و جور کرد و بعد از مدتی پرسید:
«چطور شد به گورستان آمدی؟»

- خب، من ششمین دختر خانواده بودم، آنها هم نمی‌توانستند این همه دختر را بزرگ کنند و شوهر بدهند. برای همین هفت سالم که شد مرا به معبد خاوندشاه آوردند و وقف خدمت به او شدم؛ البته در اوساوا^۱، نه اینجا. به نظرم آنجا تعداد شاگردها زیادی بود، چون خیلی زود مرا به اینجا فرستادند. شاید هم به نظرشان رسیده بود که من راهبه خیلی خوبی، چیزی، می‌شوم. ولی اینجا را اشتباه کردند!

پنت با قیافه‌ای شاد و سرزنده گاز دیگری به سیبش زد.

- دوست داشتی راهبه نبودی؟

- راهبه نباشم! خوب معلوم است! ترجیح می‌دادم زن یک خوک‌چران شوم و توی سوراخی زندگی کنم تا اینجا. من هر چیز و هر جایی را به زنده‌زنده دفن شدن در اینجا، همراه یک مشت زن دیگر وسط بیابانی برهوت که هیچ‌کس دیگری از آن رد نمی‌شود ترجیح می‌دهم! ولی در آرزو زندگی کردن فایده‌ای ندارد، چون دیگر منصوب به خدمت شده‌ام و همین جا گیر افتاده‌ام. عوضش دوست دارم در زندگی بعدی‌ام یک دختر بازیگر در آوابات باشم! چون می‌خواهم لیاقتش را به دست

آورم.

آرها از بالای ایوان با چشمان سیاهش به او خیره شده بود. او که نمی‌فهمید. حس می‌کرد تا آن روز هرگز پنت را ندیده، یا هرگز او را نگاه نکرده است؛ دختری فربه و پیر از شور زندگی، درست مانند یکی از آن سیب‌های زرین زیبا و تماشایی.

آرها با کمی خشونت گفت: «یعنی معبد برای تو هیچ است؟» پنت که همواره شخصیتی فرمان‌بردار و ترسو داشت، این بار نگرانی به خود راه نداد و با بی‌اعتنایی‌ای که برای آرها بهت‌آور بود گفت: «آهان، می‌دانم که سرورانت برایت خیلی مهم‌اند. به هر حال، این معقول است، چون تو خدمتگزار یگانه و مخصوص آنهایی. تو را وقف خدمتگزاری نکرده‌اند، تو اصلاً برای همین به دنیا آمده‌ای. ولی من چه؟ یعنی من هم باید در هیبت و خدمت و غیره خاوندشاه باشم؟ آخر او هم درست مثل من آدم است دیگر، بگذریم که در آوابات و در قصری به مساحت ده‌ها کیلومتر و زیر گنبدهای طلایی زندگی می‌کند. او پنجاه سالش است و طاس است. همه مجسمه‌هایش همین‌طوری است. شرط هم می‌بندم مثل هر آدم دیگری او هم ناچار است ناخن‌هایش را بگیرد. من هم کاملاً می‌دانم که او خدای روی زمین است. ولی به نظر من وقتی مرد خیلی بیشتر خدا می‌شود.»

آرها با پنت موافق بود، زیرا او نیز در خفا به این نتیجه رسیده بود که امپراتوران مقدس و خودخوانده کارگاد یک مشت خدایان تازه به دوران رسیده و دروغین بودند که می‌کوشیدند جای قدرت‌های ابدی و واقعی را غصب کنند. اما در کلام پنت نکته‌ای بود که نمی‌توانست آن را بپذیرد، نکته‌ای که برای او کاملاً تازگی داشت و او را می‌ترساند. او متوجه نشده بود آدم‌ها چقدر متفاوت‌اند و نگاهشان به زندگی تا چه حد مختلف است. چنان بود که انگار برای اولین بار سر بلند کرده و از پنجره که بیرون را نگریسته بود سیاره‌ای تازه و پرجمعیت را پیش رویش یافته بود؛ دنیایی یکسره بیگانه که در آن خدایان به هیچ انگاشته می‌شدند. او از بی‌ایمانی عمیق پنت یکه خورده بود. پس از روی ترس بر پنت تاخت.

«صحیح است. سروان من خیلی خیلی وقت پیش مرده‌اند؛ هرگز هم انسان نبوده‌اند... پنت هیچ می‌دانی می‌توانم تو را به خدمت گورها درآورم.

آرها چنان سخن می‌گفت که انگار می‌خواست گزینه‌ای بهتر را به دوستش پیشنهاد کند.

رنگ صورتی گونه‌های پنت یک‌باره ناپدید شد.

او گفت: «بله، می‌توانی. ولی من... ولی من از آن‌طور آدم‌ها نیستم که به درد این جور کارها بخورم.»

- چرا؟

پنت با صدایی فرو خورده گفت: «من از تاریکی می‌ترسم.»
آرها صدایی حاکی از نارضایتی از دهان بیرون داد، اما روی هم‌رفته راضی بود. او نکته را به پنت فهمانده بود. پنت شاید به خدایان زمینی ایمان نداشت، اما از نیروهای بی‌نام تاریکی می‌ترسید - همان‌طور که هر نفس فانی از آنها در ترس بود.

آرها گفت: «اگر خودت نخواهی هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنم، خودت هم می‌دانی.»

سکوت طولانی میانشان حاکم شد.

پنت با همان آهنگ ملایم و رؤیاوارش گفت: «تو هر روز بیشتر شبیه تار می‌شوی. خدا را شکر که شبیه کاسیل نشده‌ای! کاش من هم قوی بودم. من فقط دوست دارم بخورم...»

آرها با لحنی رئیس‌مآبانه و سرحال گفت: «خوب بخور.»

پنت آهسته سیب سوم را هم تا ته خورد.

مقتضیات مناسب بی‌پایان گورستان دو روز بعد آرهارا از خلوت خانه‌اش بیرون کشید. یک بز خارج از فصل زاد و ولد، یک دوقلو به دنیا آورده بود که باید مطابق رسم جاری به درگاه خدایان دوقلو قربانی می‌شدند؛ مراسمی بسیار مهم که راهبه‌اول باید در آن حضور می‌یافت. سپس دوره‌ی محاق ماه بود و

مراسم تاریکی باید در برابر سریر تهی انجام می‌پذیرفت. آر‌ها که در هوایی مملو از بوی گیاهان مخدر تنفس می‌کرد که روی سینی‌های بزرگ برنزی در پای تخت می‌سوخت، در تاریکی و به تنهایی شروع به رسمی آیینی کرد. او برای ارواح ناپیدای مردگان و نازادگان می‌چرخید و در حین حرکت ارواح در پیرامونش قرار می‌گرفتند و هر چرخش و حرکت پاها و هر اطوار آرام و مطمئن دستانش را دنبال می‌کردند. او نغمه‌هایی سر می‌داد که معنای کلماتش را هیچ انسانی نمی‌فهمید؛ نغمه‌هایی که مدت‌ها قبل هر هجایش را از تار آموخته بود. گروهی از هم‌سرایان راهبه که پشت ستون‌های تناور دوگانه پنهان بودند در تاریک و روشن تالار پس از خواندن آن کلمات توسط آر‌ها، همان کلام را دم می‌گرفتند و فضای آن اتاق نیمه‌ویران پر می‌شد از صداها، گویی آن ارواح بودند که نغمه را دوباره و دوباره می‌خواندند.

خاوندشاه دیگر هیچ اسیری از آوابات به گورستان نفرستاد و آر‌ها نیز دیگر خواب آن سه زندانی را که دیرزمانی بود مرده بودند و آنان را در گورهایی کم‌عمق در آن غار عظیم زیر سنگ قبرها دفن کرده بودند، ندید. او تمام جسارت و شجاعتش را جمع کرد تا به آن غار

باز گردد. باید به آنجا برمی‌گشت؛ راهبه‌گورها باید می‌توانست بی‌واهمه به قلمرو خود بازگردد و راه‌هایش را بلد باشد. نخستین باری که از دریچه گذشت برایش دشوار بود؛ اما نه آن قدر دشوار که خود می‌پنداشت. او چنان خودش را برای آن کار آماده ساخته بود، چنان عزمش را جزم کرده بود که تنها به آنجا برود و بر خودش مسلط بماند. وقتی به آنجا رسید از اینکه فهمید چیزی برای ترسیدن وجود ندارد تقریباً ناامید شد. البته گورهایی در آنجا وجود داشت، اما هیچ‌کدام دیده نمی‌شد؛ هیچ چیز دیده نمی‌شد، آنجا ظلمت بود و سکوت؛ فقط همین و بس.

او هر روز به آنجا می‌رفت و از دریچه اتاق پشت تختگاه وارد می‌شد، تا وقتی که تمامی مجموعه غارهای زیرزمینی گورستان و دیوارهای عجیب حجاری‌شده‌اش را یاد گرفت. البته فقط همان قدر که می‌توان بدون دیدن چیزی با آن آشنا شد. او هرگز از کنار دیوارها دور نمی‌شد؛ زیرا ممکن بود با قرار گرفتن در وسط آن محوطه عظیم حس جهت‌یابی‌اش را در تاریکی گم کند و به این ترتیب با کورمال کردن به دیواری برسد که آن را نمی‌شناخت و نمی‌دانست کجاست. زیرا همان‌گونه که بار اول آموخته بود، مهم‌ترین اصل در اماکن تاریک، دانستن مقدار چرخش‌ها، ورودی‌های سه‌راه، پیچ‌ها و دهانه‌هایی بود که باید

پیدایشان می‌کرد. این کار را باید با شمردن انجام می‌داد؛ زیرا حس لامسه همه را یکی می‌پنداشت. حافظهٔ آر‌ها خوب تربیت شده بود و او برای یافتن راهش با حس لامسه و شمردن در عوض تکیه بر حس بینایی و عقل سلیم مشکلی نداشت. به زودی تمامی راهروهایی که از محوطهٔ زیر گورها منشعب می‌شد و ماز کوچک زیر تالار تختگاه و قلعهٔ تپه را از حفظ شد. اما یک راهرو هم بود که هرگز واردش نمی‌شد: دومین راهرو سمت چپ بعد از ورودی سنگ سرخ، همان که اگر به اشتباه واردش می‌شد و آن را به جای راهرویی آشنا می‌گرفت، دیگر هرگز نمی‌توانست از آن بیرون برود. آرزویش برای ورود به آن راهرو و یاد گرفتن هزارتو، پیوسته شدیدتر می‌شد، اما مهار آن را سخت می‌کشید تا روزی که هرچه می‌توانست درباره‌اش روی زمین بفهمد.

تار اطلاعات اندکی از آن داشت، مگر نام چند اتاق خاص در آنجا و فهرستی از مسیرها و پیچ‌ها و گذرهایی که برای رسیدن به آن اتاق‌ها لازم بود. او همه را به آر‌ها می‌گفت، اما هیچ‌گاه حاضر نبود نقشه را روی خاک یا حتی به کمک دست روی هوا رسم کند؛ خود نیز شخصاً هرگز آنها را نیازموده و وارد هزارتو نشده بود. اما وقتی آر‌ها از او می‌پرسید: «راهی که از در آهنی باز به اتاق نقش خورده ختم می‌شود کدام است؟» یا «راهی که از

اتاق استخوان‌ها به تونل کنار رودخانه می‌رسد چیست؟» تار کمی مکث می‌کرد و ساکت می‌ماند و بعد راهنماهای عجیبی را که مدت‌ها پیش از آر‌های قبلی آموخته بود از بر می‌خواند؛ چه بسیار گذرهایی که باید از آنها گذشت، چه پیچ‌های چپ‌گردی که نباید زد و غیره و غیره. آر‌ها تمامی این راهنماها را گاهی با همان اولین بار شنیدن از حفظ شده بود، درست مانند تار. شب‌ها که به تخت می‌رفت، آنها را با خود تکرار می‌کرد و می‌کوشید آن محل‌ها و اتاق‌ها و پیچ‌ها را نزد خود مجسم کند. تار تعداد زیادی روزه‌های دیده‌بانی را که به ماز گشوده می‌شد به آر‌ها نشان داد، روزه‌هایی در هر یک از بناها و معابد گورستان و حتی زیر تخته‌سنگ‌های بیرون از عمارت‌ها. شبکهٔ تار عنکبوتی تونل‌های سنگی در سراسر گورستان و حتی جایی فراتر از دیوارهایش گسترده شده بود؛ کیلومترها تونل تاریک و ظلمانی در زیر زمین. هیچ‌کس مگر او، دو راهبهٔ اعظم و خدمتگزاران خاصشان، یعنی خواجه‌باشی‌ها - مانان، اواتو و دابی - از وجود آن ماز که زیر هر گامی که برمی‌داشتند گسترش یافته بود، خبر نداشت. البته شایعاتی مبهم دربارهٔ آن، میان دیگران رواج داشت؛ همه می‌دانستند که غارها و اتاق‌هایی زیر سنگ قبرها قرار دارد. اما هیچ‌یک دربارهٔ امور مربوط به بی‌نامان و اماکن مقدس چندان کنجکاوی به خرج نمی‌دادند.

شاید تصور می‌کردند هرچه کمتر بدانند بهتر است. البته آر‌ها بی‌نهایت کنج‌کاو بود و از آنجا که از وجود روزنه‌های دیده‌بانی بر هزارتو اطلاع حاصل کرده بود در پی یافتن آنها بود؛ با این حال روزنه‌ها را چنان خوب در سنگ‌فرش اتاق‌ها و زمین‌های بیابانی پنهان ساخته بودند که هرگز آنها را پیدا نکرد، حتی همان را که در خانه کوچک قرار داشت، مگر هنگامی که تار آن را نشان داد.

یک شب در اوایل بهار فانوسی شمعی را برداشت و بی‌آنکه روشنش کند به زیر گورها رفت و به دومین راهروی سمت چپ پس از عبور از سنگ‌های سرخ رسید.

در آن تاریکی سی قدمی در راهرو پیش رفت و سپس از درگاهی گذشت، زیرا چارچوب آهنی کار گذاشته شده در سنگ‌ها را لمس کرد؛ آنجا آخرین سرحد اکتشافاتش تا آن روز بود. پس از در آهنی مدتی طولانی در راهرو پیش رفت و هنگامی که سرانجام راهرو شروع به چرخیدن به راست کرد، شمعش را روشن کرد و به پیرامونش نگریست. وجود نور در آن محدوده مجاز بود. او دیگر زیر مقبره‌ها نبود، بلکه در مکانی با قداستی کمتر، اما شاید بسیار خوفناک‌تر بود. او وارد هزارتو شده بود.

دیوارهای زمخت و عریان و دهلیز و کف سنگی او را در

کره‌ای کوچک از نور ضعیف شمع محاصره کرده بودند. هوای هزارتو کهنه بود. پیش رو و پشت‌سرش تونل در تاریکی غرق شده بود.

تمامی تونل‌ها به هم می‌مانستند و در نقاط مختلف همدیگر را قطع و دوباره قطع می‌کردند. او به دقت چرخش‌ها و گذرها را می‌شمرد و راهنماهای تار را از بر می‌خواند، هر چند که همه را به خوبی بلد بود. آخر با گم شدن در هزارتو کارش تمام بود. در زیر گورها و گذرگاه‌های کوتاه پیرامون آن شاید کاسیل یا تار پیدایش می‌کردند، شاید هم مانان به جست‌وجویش می‌پرداخت، آخر چند باری مانان را نیز همراه خود آورده بود. اما تا آن روز هیچ‌کدام به آنجا نیامده بودند؛ فقط خودش تنها بود. اگر هم به زیر مقبره می‌آمدند و به صدای بلند نامش را می‌خواندند و او در آن هزارتوی درهم‌پیچیده تونل‌ها هزار متر آن طرف هم که بود کمکی به او نمی‌کرد. پیش خود تصور کرد که چه هیاهویی از پژواک‌ها در گوشش می‌پیچید، پژواک‌هایی که در هر راهرویی طنین می‌انداخت و او که می‌کوشید خود را به آنها برساند بیش از پیش گم می‌شد. او چنان غرق این اندیشه بود که ناگهان ایستاد، زیرا تصور کرد صدایی را از دوردست شنیده است. اما چیزی نبود. او هم بنا نبود گم شود. خیلی دقت می‌کرد؛ اینجا از آن او بود، قلمروش

بود. قدرت‌های تاریکی، یعنی بی‌نامان، گام‌هایش را به پیش می‌بردند و به مقصد می‌رساندند، درست همان‌طور که هر فانی دیگر به جز او را که جسارت و جرئت ورود به هزارتوی گورها را به خود داده بود، به بیراهه می‌کشاندند.

برای نخستین بار ورودش به هزارتو، چندان پیشروی نکرد، فقط به اندازه‌ای که حس قاطع غریب و تلخ، اما مطبوع تنهایی و استقلال مطلق در وجودش پر و بال بگیرد و او را دوباره و دوباره باز گرداند و جلوتر از بار قبل ببرد. او به اتاق نقش‌خورده رسید و بعد به شش‌سو و بعد تونل بیرونی را دنبال کرد و سرانجام به شبکه‌ای عجیب و تودرتو رسید که به اتاق استخوان‌ها ختم می‌شد.

او از تار پرسید: «هزارتو چه وقت ساخته شده است؟»

راهبه لاغراندام با چهره‌ای درهم فرو رفته پاسخ داد: «من نمی‌دانم، بانوا هیچ‌کس نمی‌داند.»

- هدف از ساختنش چه بوده است؟

- برای پنهان ساختن گنج‌های گورستان و تنبیه کسانی که برای سرقت آنها تلاش کنند.

- تمام گنج‌هایی که من دیده‌ام در اتاق‌های پشت سریر و زیرزمین آن قرار دارند. پس در هزارتو چه چیزی گذاشته‌اند؟

- گنجی بسیار بزرگ‌تر و قدیمی‌تر! می‌خواهید آن را ببینید؟

- بله.

- هیچ‌کس حق ورود به خزانه گورها را ندارد، مگر خودتان. می‌توانید خدمتگزاران را به درون هزارتو ببرید، اما نه به خزانه. حتی اگر مانان هم واردش شود، خشم تاریکی بیدار خواهد شد؛ مانان زنده از هزارتو بیرون نخواهد رفت. باید تنها به آنجا بروید، تا ابد. من جای گنجینه بزرگ را می‌دانم. خودتان پانزده سال پیش آن را نزد من فاش کردید، پیش از مرگتان، برای آنکه به خاطرش بسپرم و وقتی بازگشتید آن را نزدتان بازگویم. می‌توانم ادامه راه هزارتو را از اتاق نقش‌خورده برایتان بگویم؛ کلید خزانه نیز همان کلید نقره‌ای روی حلقه‌تان است که شکل ازدهایی بر دسته‌اش نقش بسته است. اما باید تنها بروید.

- راه را بگویید.

تار راه را به او گفت و او آن را حفظ کرد، درست مانند هر چیز دیگری که تا آن روز به او گفته بودند. ولی آر‌ها برای دیدن گنجینه بزرگ گورها نرفت. حسی به او می‌گفت که هنوز اراده یا دانشش به کمال نرسیده است و او را از رفتن باز می‌داشت. یا شاید می‌خواست چیزی به عنوان ذخیره داشته باشد، چیزی که چشم به راهش باشد و چراغی روشن باشد که نوری از امید بر آن تونل‌های بی‌انتها بپاشد که همواره به دیواری عریان یا

حجره‌ای خاک‌گرفته و تهی ختم می‌شد. می‌خواست تا روزی که گنجینه‌اش را می‌بیند مدتی صبر کند.

آخر، مگر پیش از این آن را ندیده بود؟

هنوز هم هنگامی که تار و کاسیل با او از چیزهایی می‌گفتند که او پیش از مرگ دیده یا گفته بود، حس غریبی به او دست می‌داد. خوب می‌دانست که پیش از آن مرده بوده است و در همان ساعت مرگ کالبد قبلی در پیکر نوزادی دیگر حلول کرده و به دنیا آمده بود؛ نه یک بار در پانزده سال قبل، بلکه پنجاه سال پیش از آن و باز هم پیش‌تر از آن، سال‌ها و سده‌های قبل، نسلی پشت نسل، تا نخستین سال‌هایی که هزارتو حفر می‌شد و سنگ‌ها را برمی‌افراشتند و نخستین راهبه بی‌نامان در آن گورستان می‌زیست و در برابر سریر تهی مراسم اجرا می‌کرد. آنها همه یکی بودند، تمامی آنان و خود او. او راهبه یکم بود. همه انسان‌ها تا ابد از نو می‌زاییدند، اما فقط او، یعنی آر‌ها بود که با هر بار زایش باز خودش بود. او صد بار و هزار بار راه‌ها و پیچ‌های هزارتو را آموخته بود و سرانجام به آن اتاق پنهانی رسیده بود.

گاهی تصور می‌کرد که همه‌چیز را به یاد می‌آورد. اما کن تاریک زیر تپه برایش چنان آشنا بود که انگار آنجا نه قلمرو او، بلکه خانه‌اش بود. آن‌گاه که با تنفس بخورها در تاریکی اتاق به

مراسم آیینی‌اش می‌پرداخت، سرش که سبک می‌شد، بدنش دیگر از آن او نبود؛ آن‌گاه بود که از پس قرن‌ها با پای برهنه و در خرقه‌ای پشمینه می‌چرخید و می‌دانست که این چرخش هرگز از تداوم نیفتاده بود.

با این حال، همواره برایش عجیب بود که از تار می‌شنید: «پیش از مرگ، خودتان به من گفتید...»

یک بار پرسید: «آن مردان که برای غارت گورها آمده بودند، که بودند؟ آیا تاکنون کسی موفق به انجام این کار شده است؟» احتمال سرقت از گورها برایش هیجان‌انگیز، اما اندک بود. چطور می‌توانستند پنهانی به گورستان بیایند؟ زائران بسیار کم‌شمار بودند، حتی کم‌شمارتر از اسرا. هرازگاهی نوآموزی یا برده‌ای از معبد‌های کوچک‌تر در چهار اقلیم می‌رسید یا گروهی کوچک برای تقدیم پیشکش‌هایی از طلا یا کُندری کمیاب به یکی از معابد می‌آمد. همین و بس. هیچ‌کس بر حسب اتفاق یا برای خرید و فروش، گردش یا سرقت نمی‌آمد؛ هیچ‌کس نمی‌آمد مگر برای اجرای فرمان. آر‌ها حتی نمی‌دانست فاصله آنجا تا نزدیک‌ترین آبادی چقدر است، سی کیلومتر یا بیشتر؛ نزدیک‌ترین آبادی هم بی‌گمان شهرستانی کوچک بود. آنچه از گورستان محافظت می‌کرد برهوت و انزوا بود. هر کس که از

بیابانی می‌گذشت که گورستان را احاطه کرده بود، همان قدر بخت نادیده ماندن داشت که گوسفندی سیاه در پهنه‌ای برف‌گرفته.

او همراه تار و کاسیل بود و هرگاه که در خانه کوچک یا زیر تپه نبود، اوقاتش را با آنان می‌گذراند. شبی سرد و طولانی در اوایل فروردین بود. کنار آتشی کوچک در آتشدان اتاق پشت معبد خاوندشاه که اتاق کاسیل بود نشسته بودند. بیرون از درگاه و در راهرو مانان و دابی سرگرم بازی با یک مشت چوب‌کبریت و یک شمارشگر بودند. یک دسته چوب‌کبریت را بالا می‌انداختند و تلاش می‌کردند با پشت دست حداکثر چوب‌های ممکن را بگیرند. مانان و آر‌ها هنوز هم گاهی با هم این بازی را می‌کردند، البته فقط در خفا، و در حیاط خلوت خانه کوچک. صدای ترق‌ترق چوب‌های کبریت، صداهای غرغر و خنده فرو خورده ناشی از پیروزی و شکست، صدای ترق و تروق هیزم‌های نیم‌سوخته، تنها صدای موجود بود که با ساکت شدن سه راهبه شنیده می‌شد. گرداگرد دیوارها نیز در محاصره سکوت شبانه بیابان بود و هرازچندی رگبار تند باران روی سقف‌ها ضرب می‌گرفت.

- مدت‌ها قبل بسیاری برای سرقت از گورها می‌آمدند؛ اما هیچ‌یک موفق نمی‌شدند.

پاسخش را تار دارد. تار با وجود کج‌خلقی اغلب از قصه گفتن

بدش نمی‌آمد و این کار را به چشم بخشی از آموزش آر‌ها نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید آن شب بتوان قصه‌ای را از او بیرون کشید.

- چطور ممکن است کسی چنین جرئتی بکند؟

کاسیل گفت: «جرئتش را داشتند، آنها جادوگرانی از اقوام ساحران از سرزمین‌های داخلی بودند. این مسئله مربوط به پیش از حکومت خاوندشاهان بر سرزمین‌های کارگاد بود؛ در آن هنگام ما این چنین قدرتمند نبودیم. جادوگران پیوسته از غرب به سوی کاره‌گو - آت و آتوان می‌آمدند تا شهرهای ساحل غربی را غارت کنند، به مزارع بتازند و حتی به شهر مقدس آوابات نیز نفوذ می‌کردند. مدعی بودند که برای کشتن ازدهایان می‌آمدند، اما می‌ماندند تا شهرها و معابد را سرقت کنند.»

تار گفت: «قهرمانان بزرگ نیز برای آزمودن شمشیرهایشان می‌آمدند و از وردهای نامقدس سود می‌جستند. یکی از آنان که جادوگر و ازدها سالاری توانا بود؛ بزرگ‌ترین جادوگران، برای سوگواری به اینجا آمد. این مربوط به گذشته‌ای دور بود، گذشته‌ای بسیار دور، اما قصه‌اش همچنان در خاطره‌ها باقی است. آن جادوگر اررت - آکبه نام داشت و در غرب هر دو مقام شاهی و جادوگری را در اختیار داشت. او به سرزمین ما آمد و در آوابات به چند جنگ‌سالار شورشی کارگی پیوست و برای

تفوق بر شهر با راهب اعظم معبد خدایان دوقلو جنگید. مبارزه به درازا کشید، جادوی او در برابر صاعقه خدایان بود؛ به این ترتیب معبد روی سرشان ویران شد. سرانجام راهب عصای جادویی جادوگر را شکست، حرز قدرتش را به دونیم کرد و او را شکست داد. جادوگر از شهر و از سرزمین‌های کارگی گریخت و به آن‌سوی دریای زمین رفت؛ همان‌جا ازدهایی او را دید، زیرا قدرتش را از کف داده بود. از آن روز به بعد قدرت و شوکت سرزمین‌های داخلی پیوسته رو به نقصان رفته است. پس از آن بود که راهب اعظم را اینتاتین^۱ نامیدند که نخستین فرد از خاندان تارب^۲ شد، دودمانی که از پشت آن و پس از تحقق آن پیشگویی و گذشت قرن‌ها، راهب-شاهان کاره‌گو-آت پیدا شدند و از آنها نیز سلسله خاوندشاهان کارگاد را پی نهادند. بنابراین، چنین بود که از روزگار اینتاتین قدرت و شوکت سرزمین‌های کارگی پیوسته فزونی گرفت. آنان که برای غارت گورها می‌آمدند، همان جادوگران، بارها و بارها کوشیدند حرز شکسته اررت - آکبه را پس بگیرند. اما حرز هنوز اینجاست، همان‌جا که راهب اعظم برای نگهداریش آن را قرار داده بود. استخوان‌هایشان هنوز هم همان‌جاست...» تارب به زمین زیر پا اشاره کرد.

1. Intathin

2. Tarb

- نیمه دیگرش اما، به کلی گم شده است.
 آر‌ها پرسید: «یعنی چطور؟»
 - نیمه باقی‌مانده در دست اینتاتین به گنجینه‌های گورستان سپرده شد، جایی که تا ابد باید نگهداری شود. نیمه دیگر که در دست ساحر بود، پیش از فرار توسط خود او به امیری کوچک که یکی از شورشیان بود و تورگ هاپونی^۱ نام داشت تسلیم شد، اما نمی‌دانم چرا این کار را کرد.
 کاسیل گفت: «برای آنکه به کشمکش دامن بزند، برای آنکه تورگ را مغرور سازد، همین‌طور هم شد. هنگامی که خاندان تارب به قدرت رسید، بازماندگان تورگ دوباره سر به شورش برداشتند؛ بار دیگر علیه نخستین خاوندشاه سلاح به دست گرفتند و از به رسمیت شناختن وی چه به عنوان شاه و چه به عنوان خدای روی زمین سر باز زدند. آنان قومی نفرین شده و ملعون بودند و اکنون همگی مرده‌اند.»
 تارب با حرکت سر تأیید کرد. «نیای خاوندشاه فعلی‌مان، سالاری که به پا خاست، خاندان هاپون را سرکوب و قصرهایشان را ویران کرد. پس از آن بود که آن نیم حرز که از روزگار اررت - آکبه آن را حفظ کرده بودند برای همیشه گم شد.»
 کاسیل گفت: «بی‌گمان آن را به عنوان زباله دور انداخته‌اند،

1. Thoreg of Hupun

می‌گویند که ظاهرش به اشیای قیمتی نمی‌مانسته است؛ هرچند که حلقهٔ اررت - آکبه چیزی جز آن نبود. نفرین بر آن حلقه و بر هر آنچه از آن جادوگران است! کاسیل تفی در آتش انداخت.

آرها از تار پرسید: «نیمه‌ای را که اینجاست دیده‌ای؟»

زن لاغرمیان به علامت نفی سر جنباند: «درون همان گنجینه‌ای است که هیچ‌کس جز راهبهٔ یکم حق ورود به آنجا را ندارد. شاید بزرگ‌ترین گنج این خزانه همان باشد؛ نمی‌دانم. به گمانم که چنین است؛ زیرا صدها سال پیایی دزدان و جادوگرانی از سرزمین‌های داخلی برای سرقت آن اقدام کرده‌اند، کسانی که از کنار صندوق‌های پر از زر بی‌اعتنا می‌گذشتند و تنها در پی یک چیز بودند. از زمان اررت - آکبه و اینتاتین قرن‌ها می‌گذرد، با این حال این قصه هنوز نقل مجالس است، چه در اینجا و چه در غرب. چه بسیار چیزها که با گذر قرون و اعصار کهنه می‌شوند و از یاد می‌روند. چیزهایی که همچنان ارزش خود را حفظ می‌کنند یا قصه‌هایی که همچنان زبازدند بسیار اندک‌اند.»

آرها مدتی ساکت ماند و فکر کرد و سپس گفت: «لابد مردانی بسیار دلاور یا بسیار ابله بوده‌اند که وارد گورستان شده‌اند. مگر از قدرت بی‌نامان غافل بوده‌اند؟»

کاسیل با صدایی سرد و بی‌اعتنا گفت: «خیر. آنان به هیچ خدایی باور ندارند. کارشان با جادوست و خود را خدا

می‌پندارند. اما حقیقت جز این است. آن‌گاه هم که بمیرند دوباره زاده نمی‌شوند. آنان به خاک و استخوان بدل می‌شوند و ارواحشان چندی در دل باد می‌نالند تا گاهی که همراه باد دور و گم شوند. ارواح آنان فناپذیر نیست.»

آرها که شگفت‌زده شده بود، پرسید: «مگر این جادویی که می‌کردند چیست؟»

او به یاد نمی‌آورد که همین جمله را قبلاً نیز گفته بود و متعاقب آن برگشته و روی از کشتی‌هایی که از سرزمین‌های داخلی آمده بودند برگرفته بود.

- چطور این کار را می‌کنند؟ آن جادو چه می‌کند؟

کاسیل گفت: «فریب! چشم‌پندی و شعبده است.»

تار نیز گفت: «چیزی بیش از آن، البته اگر تنها بخشی از قصه‌هایی که درباره‌اش شنیده‌ام واقعیت باشد. جادوگران غرب می‌توانند باده‌ها را برانگیزند یا فرو نشانند و حتی آنها را به جهتی که می‌خواهند هدایت کنند. در این مورد همه متفق‌القول‌اند و یک قصه را می‌گویند. هم از این روست که همگی دریانوردانی برترند؛ می‌توانند باد جادویی را در بادبان بیندازند و هر جا می‌خواهند بروند و طوفان‌های دریا را فرو بنشانند. نقل است که می‌توانند به ارادهٔ خود نور تولید کنند یا تاریکی را حاکم سازند؛ می‌توانند سنگ را به الماس و سرب را

به طلا بدل کنند؛ می‌گویند قادرند که کاخی عظیم یا شهری بزرگ را در یک آن بسازند، یا دست‌کم کاری کنند که فرد آن‌گونه تصور کند؛ می‌توانند خودشان را به خرس یا ماهی یا اژدها تبدیل کنند؛ البته اگر بخواهند.»

کاسیل گفت: «من که این حرف‌ها را باور نمی‌کنم؛ اینکه خطرناک‌اند، کلک‌هایی موزیانه در آستین دارند و مثل ماهی لغزان و گریزپایند. ولی نقل است که اگر عصای چوبی را از دستشان درآوری دیگر قدرتی ندارند. احتمالاً روی عصاهایشان تعویذهایی شیطانی نگاشته یا حک شده است.»

تار دوباره با حرکت سر کلام او را نفی کرد: «بله، عصایی با خود دارند، اما عصا فقط ابزاری است برای اعمال قدرتی که در وجودشان دارند.»

آرها پرسید: «آخر این را از کجا می‌آورند؟ سرمنشأش کجاست؟»

کاسیل گفت: «دروغ است!»

تار گفت: «از کلمات. این را از کسی شنیده‌ام که یک بار عملکرد یکی از افسونگران بزرگ سرزمین داخلی را دیده بود؛ این جادوگران را ساحر می‌خوانند. در یک یورش به غرب او را به اسارت گرفته بودند. او تکه چوبی خشک را به آنان نشان می‌دهد و کلامی بر آن می‌خواند. و ناگه! چوب شکوفه می‌دهد.

کلامی دیگر بر آن می‌خواند. و ناگه! چوب سیب سرخ می‌دهد. باز کلامی بر چوب می‌خواند و چوب و شکوفه و سیب همگی ناپدید می‌شود و همراهشان خود ساحر نیز ناپدید می‌شود؛ با یک کلام چون رنگین‌کمان، در چشم برهم‌زدنی و بی‌هیچ رد و اثری؛ دیگر هرگز روی آن جزیره دیده نمی‌شود. یعنی اینها فقط شعبده بوده است؟»

کاسیل گفت: «فریفتن احمق‌ها کار ساده‌ای است.»
تار دیگر چیزی نگفت تا از مشاجره بیشتر خودداری کند؛ اما آرها دوست نداشت از این بحث چشم‌پوشد، بنابراین پرسید: «این قوم جادوگر چه قیافه‌ای دارند؟ آیا واقعاً یکسره سیاهند و فقط چشمانی سفید دارند؟»

کاسیل با رضایت گفت: «آنها سیاه و پلیدند. ولی من حتی یک نفرشان را هم ندیده‌ام.»

سپس هیکل درشتش را روی چهارپایه کوتاه حرکتی داد و دست‌هایش را به سوی آتش دراز کرد.

تار گفت: «باشد که خدایان دوقلو آنها را از ما دور نگه دارند.»

کاسیل گفت: «آنها دیگر هیچ‌وقت به اینجا نمی‌آیند.»
صدای ترق و تروق آتش بلند شد، باران روی بام ضرب گرفت و بیرون از درگاه مانان فریاد تیزی کشید: «آها! نیم سکه بردم، نیم سکه!»